



مولوی، دیوان شمس، شماره ۸۳۹

خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد
یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد

گیرم کز او بگردی شاه و امیر و فردی
ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد

گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی
هر کو نخورد آبش در مرگ اسیر باشد

ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت
پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد

پیری مکن بر آن کس کز مکر و از فضولی
خواهد که بازگونه بر پیر پیر باشد

پیری بر آن کسی کن کو مرده تو باشد
پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد

چون موی ابروی را وهمش هلال بیند
بر چشمش آفتابت کی مستدیر باشد

آن کس که از تکبر مالد سبال خود را
از نور کبریایی چون مستنیر باشد

عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن
تا ذره وجودت شمس منیر باشد

جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت
تا با پر خدایی جان مستطیر باشد

بربند پنج حس را زین سیل‌های تیره
تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را
صد سال گرم داری نانش فطیر باشد

گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری
در قوس او درآید کو همچو تیر باشد

خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی
تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد